

راه افتادند و از سعدی بالا رفتند . - قرارشان
مخبرالدوله بود . - چهارراه شلوغ بود و مردم سینه به سینه
می شدند و تنه می زدند و از همه بدتر آن هایی بودند که
ناگهانی می چرخیدند و بر می گشتند ، به هوای چادر سیاه ها .
فرهاد چشمش به دو تا چادر سیاهی و یک چادر نمازی
افتاد که با ناراحتی و شتابزدگی ساختگی خودشان را از
لای جمعیت در می بردند .

ناصر گفت :

« - مرکز پخشش همین جاست . - »

جوانکی که کنارشان راه می آمد ، به خنده افتاد .
فرهاد از این که دوستش حرف بامزه ای زده است ،
خوشحال بود . ناصر گفت :

« - یه جایی تازه وا شده . توی کوچه پشت

سینما ، رفته ای ؟ »

فرهاد گفت :

« - شنیدم . اما نرفتم . - »

ناصر گفت :

« - بریم اون جا . - »

« - بریم . - »

در نتراشیده نخراشیده رنگ نخورده ای جلوشان

بود . مثل این که با کنده درخت درست کرده باشند . شبیه درخانه یا مزرعه‌ای بود نزدیک جنگل . فرهاد خوشش آمد . در را زور دادند و از سه تا پله موزائیکی تمیز رفتند پایین . روبروشان راهرویی بود . پیچیدند دست راست و از دو تا پله دیگر پایین آمدند و رفتند توی اطاقی که نیمه تاریک بود . اطاق را شکل غار درست کرده بودند و از سقف « استالاکتیت » آویزان بود . اما زمین صاف و هموار بود . و پوشیده از موزائیک . روبرو ، توی بخاری دیواری ، آتش دلچسبی روشن بود . روی میزها شمع گذاشته بودند . اما خود میزها از چوب بود ، ظریف و قشنگ . آن سوی اطاق کنار بخاری ، مردی تنها پشت میزی نشسته بود . با اونیفورم و سه ستاره . و آن‌ها این سونشستند . کنار راهرویی که فرهاد نمی‌دانست کجا می‌رود .

فرهاد گفت :

« - بد نیست . فقط میز و صندلی هاش دلخوریه .
حقش بود سنگی می‌گذاشت . این طرف چیه ؟ »
« - توالت . اما يك دفعه تو ذوقت می‌زنه . »
« - چرا ؟ »
« - می‌ری می‌بینی خوب ، چی می‌خوری ؟ »
« - فعلا آبجویی بخوریم . »

ناصر به مردی که آمده بود گفت :

« - دوتا آبجو . »

مرد روپوش آبی تنش بود . شاید هم سفید .
آبجوها سرد و دلچسب بود و لیوان های بلور ، سفید ،
سنگین و دوست داشتنی . آبجوی دوم را که خواستند
فرهاد پرسید :

« - چیزی نمی خوری ؟ »

« - نه ، میل ندارم . »

و از مرد پرسید :

« - چی دارین ؟ »

« - لوبیا ، کباب ... »

« - لوبیا بیار . »

و به فرهاد گفت :

« - کاش پسته خریده بودیم . »

فرهاد خنده اش گرفت . ناصر همیشه حسرت می خورد .
و اگر چیز بزرگی نبود که حسرتش را بخورد ، حسرت
چیزهای کوچک را می خورد .

فرهاد گفت :

« - خب بریم بخریم . »

« - ولش کن دیگه . »

فرهاد باز خندید .

ناصر پرسید :

« - سیگار نداری ؟ »

« - نه . »

« - برم بخرم . »

« - بگذار من برم . »

اما ناصر دیگر رفته بود .

چند لحظه بعد ، سه نفر تو آمدند و پشت میز دیگر نشستند . مردی ، زنی و دختری . حالاسه گوشه اطاق پر بود . افسر ، فرهاد ، و این سه نفر . پیشخدمت شمع را از میز وسط برداشت و روی میز تازه واردها گذاشت . و فرهاد در نور لرزان و رنگ باخته آن ، چهره مرد را دید که شکل دلالهای بازار بود : چهره‌ای سه گوش و پهن ، با چشمهای گود شرارت آمیز و ترسان ، و سری طاس که موهای تنکی به کناره های آن چسبیده بود . زن ، از دست رفته به نظر می آمد ، اما دختر خیلی کوچک بود . شانزده ساله ، شاید هم چهارده ساله . سه تا آبجو گرفتند و با پسته‌ای که مرد از جیبش در آورد ، سرگرم خوردن شدند . افسر ، خیره آنها را نگاه می کرد و فرهاد سرش را برگردانده بود و بی ملاحظه سرگرم تماشاشان بود .

افسريك لحظه به فرهاد نگاه كرد و ناگهانی گفت :
« - دنیای عجیبیه ! انسانی که ادعا می‌کنه اشرف
مخلوقاته وقتی زمام نفسش از دست عقل خارج میشه ، اعمالی
ازش سر می‌زنه که از پست‌ترین موجودات هم صادر نمیشه. »
فرهاد حسابی جاخورده بود . خنده‌اش گرفته بود .
امامی ترسید سروان بدش بیاید . خوشحال بود . خوشحال
بود که چیزهای خوبی خواهد شنید و شاید هم خواهد
دید . بی اختیار قلمش را در آورد و پشت جلد کتابی که
دم دستش بود ، شروع کرد حرف‌های سروان را بنویسد .
اما نتوانست همه حرف‌های او را یادداشت کند . سروان
تند حرف زده و ناگهانی هم ساکت شده بود .

فرهاد بالبخند به سروان نگاه کرد و گفت :

« - چطور مگه ؟ »

سروان ساکت بود و حرفی نمی‌زد .

فرهاد باز پرسید :

« - چطور مگه ؟ »

سروان باز به حرف افتاد . فرهاد همان‌طور که
چشمش به او بود و لبخند می‌زد ، تند و تند یادداشت
می‌کرد :

« - پس از يك انقلاب ارضی ، اثری از مردمان

دانشمند به جانخواهد ماند . به چپی دل خوش کنیم ؟
فرهاد نمی دانست چه جواب بدهد . ترجیح داد
ساکت بماند و لبخند بزند .

سروان پس از چند لحظه ، باز گفت :

« - انسانی که خیر است ، ممکن است فقط چند
قرنی اثری ازش باقی بماند . وقتی انقلاب ارضی شد ،
دیگر چه اثری ازش باقی می ماند ؟ »
ناصر برگشت و پرسید :

« - کبریت داری ؟ کاش کبریت خریده بودم . »

فرهاد سیگاری از او گرفت و بافندك هردو را روشن
کرد . ناصر نگاهی به مرد وزن و دختر انداخت و گفت :
« - ببین چی شد . یه بکش سر کوچه و ایساده بود .
گفتم تیکه تمیز دختر سال داری . گفت : آره ، اوناهاش .
نگاه کردم دیدم یه آکله بد قیافه ای و ایساده داره جیگر
می خوره ، گفتم : این که ننه ته ! »

هردو از ته دل خندیدند . فرهاد پرسید :

« - چی گفت ؟ »

« - مرده نفهمید . زنه شنید . فحش داد . منم در

رفتم . »

دخترک ناگهانی بلند شد و از در بیرون زد . زن برخاست

وگفت :

« - حاجی جون ، من از همین جا خدا حافظی می کنم .

مگه نمی دونی من کار نمی کنم ، مریضم . »

مرد پول آبجوها را داد و باهم بیرون رفتند .

هیزم در بخاری ترق ترق می کرد . سروان ساکت

شده بود و ناصر به فکر فرو رفته بود . فرهاد حوصله اش

سر رفت و بلند شد و به توالت رفت . وقتی برگشت به

ناصر گفت :

« - راست گفتمی . توالتش مسخره است . با آن

کاشی های سفید و شیر آب ! راستی این زندرو دیدی ؟ »

« - اطاق سیگار کشی رو می گی !؟ »

« - آره . »

توی اطاقکی ، کنار راهرو ، مجسمه آبی رنگ زنی

بود باشورت و سینه بند سیاه که داشت جوراب سیاهی پایش

می کرد .

فرهاد که منتظر بقیه حرف های سروان بود ، کاغذی

از جیبش در آورد و روی کتاب گذاشت و به ناصر گفت :

« - این طرف تر بشین ، پشتت رو به جناب سروان

نکن . »

بلیط فروش کوری توی اطاق آمد و چند بار صدا کرد

و چرخى زد و بیرون رفت . ناصر قلم را از روی کاغذ برداشت
و نوشت :

« آدم وقتی کور باشد ، گوش هایش خوب
می شنود . »

کاغذ را هل داد جلوی فرهاد و دادزد :

« - آقا ، دوتا آبجو . »

فرهاد خواند و بعد زیرش نوشت :

« فیلسوف ها در همه اعصار و قرون احتیاج

به این داشته اند که در شان را بگذارند ! »

و به مردی که آبجو آورده بود ، گفت :

« - بایک کباب . »

ناصر نوشت :

« درست است که رنج روح را جلا

می دهد ، ولی زندگی را از دست آدمی

می گیرد . »

فرهاد تقریباً نخوانده ، ستیزه جویانه اضافه کرد :

« رنج ! چه کسی رنج را احساس می کند ،

جز آن که به راستی زندگی می کند ؟

چرا که رنج چیزی جز زندگی نیست .

نه ادای زندگی . »

و تافرها را بنویسد ، ناصر پس گردن بچه
گربه سیاه رنگی را که آن دور و برها پرسه می زد، گرفت و
اورا روی زانویش نشاند و نوازش کرد . مردی آمده بود
و دم بخاری نشسته بود که گویا صاحب آن جا بود . گفت :

« - هی ، کارلو ، اذیت نکن . »

فرهاد سر برداشت و نگاهش کرد . مرد شکل «توتو»
بود ، کمی پهن تر . و ناصر که می خواند و می نوشت ،
مرد کاغذی را سوراخ کرد و به دم گربه بست . گربه دور
خودش می چرخید و جست و خیز می کرد . سروان گفت :

« - بر حسب غریزه است . اقتضای طبیعتشه . »

و بعد خواند :

« - نیش عقرب نه از ره کین است

اقتضای طبیعتش این است . »

و بعد اضافه کرد :

« - غریزه مسکنه از احتیاج سرچشمه بگیره . »

فرهاد چشمش به کاغذ افتاد . ناصر نوشته بود :

« درست است که زندگی حقیقی همراه با

رنج است . اما آیا این جمله نمی تواند گول

زنکی باشد که رنجوری برای تحمل رنج

های خود برگزیده ؟ »

فرهاد نوشت :

« رنج دیگران . نه رنج خویش که هیچ

اهمیتی ندارد و مسخره است . »

سر را که بلند کرد ، نگاهش در نگاه سروان افتاد

و پوزش خدایانه لبخند زد . سروان پرسید :

« - شعر می نویسید ؟ »

فرهاد باخنده گفت :

« - نه ، کس شعره ! »

و به کاغذ نگاه کرد که ناصر زیر چشم او گرفته بود :

« آیا می توان کسی را یافت که به دیگران

هم ببندیشد ؟ »

فرهاد نوشت :

« دیگرانی وجود ندارد . همه «ما» ایم .

نه «من» و این در گوشت و خون احساس

می شود . نه در مغز پر ادعا و فریب کار . »

ناصر منظر نشد قلم را از دست او بگیرد . با قلم

خودش نوشت :

« اگر آخرین قطره خونت را که برای تو

حیات دست و پا می کند، بخواهند، خواهی

داد ؟ »

فرهاد نوشت :

« نمی دانم . آرزومی کنم که بدهم . و گرنه
حشرهای بیش نیستم . این چیزی است که
که باید در همان لحظه تصمیم گرفت ، نه
پیش از آن . »

ناصر بار دیگر نوشت :

« هنگامی که به نیکی می اندیشیم ، این
اندیشه باید همیشه در ذهن ما جای داشته
باشد . نه به مقتضای زمان و مکان . »

فرهاد خواند و ماند و اندیشید . سروان می گفت :

« - زمانی که بنده دانشجو بودم يك انجمنی داشتیم به

نام انجمن دانشوران ، در دبیرستان دارالفنون . »

گربه روی صندلی دم بخاری به خواب رفته بود و

ناصر با گلوله های از خمیر نان ، گوش او را نشانه می گرفت

و گربه هر بار گوشش را تند تکان می داد ، بی آن که چشم

باز کند .

فرهاد نوشت :

« چیزی هست بالاتر از مغز ، و حتی بالاتر

از قلب ، که ابدان بدان نام «وظیفه» می دهند

و این در زمان و مکان نمی گنجد . اما لحظه ای

هست که آدمی برای سرنوشتش و برای
ارزشش تصمیم می‌گیرد . و اگر تصمیمی
نگیرد و کاری نکند ، ارزش خود را انکار
کرده .»

کاغذ را هل داد جلوی ناصر و به پیشخدمت که به در
تکیه داده بود گفت :

« - دو تا آبجو .»

برنامه‌مشارعه رادیو شروع شده بود و مردی با صدای
نازک موج‌دارش شعر می‌خواند . فرهاد بلند بلند گفت :

« - هیچ چیز مسخره‌تر از مردی نیست که در برنامه
مشارعه شرکت می‌کند .»

پیشخدمت که آبجو را آورد ، اوبه سروان گفت :

« - بفرمایید این جا .»

« - متشکرم .»

« - بفرمایید . راست می‌گم ، تعارف نمی‌کنم .»
سروان گفت :

« - راحت باشید ، از این جز راستی نشاید .»

و بادستش در و دیوار را نشان داد . ناصر نوشته‌اش
را تمام کرد و آبجویش را توی لیوان ریخت . فرهاد همان‌طور
که آبجوی خنک را جرعه جرعه می‌نوشید ، خواند :

« آنچه از این کلمات به چشم می خورد «من»
و در پشت آن حس صیانت ذات است. آنچه
انسانی را وادار به نیکی می کند کسب
احترام بیشتر برای این «من» است ، حتی
اگر به بهای جانش تمام شود . حتی تصور
این که بعد از مرگش او را مرد بزرگی
بخوانند برایش لذت بخش است . بقیه
حرف‌ها حرف مفت است و بس !»

فرهاد نوشت :

« - کاملاً صحیح . «من» واحدی از این
جهان و حلقه زنجیری در سلسله‌ای بی انتها.
نه موجودی منفرد و مستقل و مهم . و بدتر
از آن «محور» جهان وزندگی .»

سیگارش را که آتش می زد ، ناصر نوشت :

« اگر محور جهان نیست ، چیزی است که
سر نوشت جهان را تعیین می کند و موجد
همه قصه‌ها و اندیشه‌ها در این جهان پهناور
است ... با وجود این بگذریم . خسته شدم.
کونلق جهان و هر چه در آن است . بزن
بریم !»

فرهاد کاغذ را برداشت و بلند شد . آنرا تا کرد و داشت در جیبش می گذاشت که چشمش به سروان افتاد . بی اختیار کاغذ را به او داد . دلش نمی خواست دیگری آن را بخواند . اما سروان شاهد مناظره کتبی آنها بود . بی ادبی می دانست که به او اعتنایی نکند .

و تا سروان بخواند ، آنها پالتوهاشان را پوشیدند و دم بخاری کمی خودشان را معطل کردند .

ناصر برای آن که حرفی زده باشد گفت :

« - به دختره رو به تور زدم . امروز او مده بود خونه مون . جات خالی . يك ساعتی می مالوندمش . کلی کیف کردم . »

فرهاد باخشمی که نیسی شوخی و نیمی جدی بود ، گفت :

« - مرد که ، زندگیتو می کنی ، تفریحتمی کنی ، آبیجوتو می خوری ، دختر بازیتو می کنی ، همیشهم نالهت بلنده ونق می زنی . آخه چه مرگنه ؟ »

ناصر تکرار کرد :

« - چه مرگمه ؟ راستشو بخوای خودمم نمی دونم چه مرگمه . ولی می دونم به چیزیم هست . آرد . به چیزیم هست . »

فرهاد با اصرار پرسید :

« - آخه چی ؟ چته ؟ هان چته ؟ »

ناصر گفت :

« - همون چیزی که تورو وادار می کنه کز کنی و خودتو از مردم کنار بکشی و بری تو لاک خودت ، دائم فکر کنی ، به گوشه بشینی و فکر کنی ، راه بری و فکر کنی ، فکر کنی و خودتو بخوری ، همون منو وادار می کنه بزخم به بیعاری ، این جوری سر خودمو شیره بمالم . خیال می کنی از این کارها خوشم میاد ؟ نه به خدا ، عقم می گیره . »

فرهاد گفت :

« - نمی دونم ، شاید . »

چند تا جوان از راه رسیدند و پشت میز چهارم نشستند . پیشخدمت شمعی از روی یکی از میزها برداشت و برای شان برد . سروان که کاغذ را پس داد ، خدا حافظی کردند و بیرون آمدند . در را که باز می کردند ، فرهاد چشمش به قفل سویچی نو و تمیز و ظریفی افتاد که به کنده در چسبانده بودند . برق آن توی چشم می زد . فرهاد از در واز تمام آن تزیینات ساختگی واز خود آنجا بدش آمد .

توی خیابان ناصر گفت :

« - جناب سروان اظهار لحنیه های ما را که خونند برق

از ماتحتش پرید .»

فرهاد گفت :

« - آدم خوبی بود . بین چی می گفت ، تو که رفته

بودی سیگار بخری .»

بعد از پشت جلد کتاب خواند :

« دنیای عجیبی است . انسانی که ادعا

می کند اشرف مخلوقات ، وقتی زمام نفسش

از دست عقل خارج میشه ، اعمالی ازش

سر می زنه که از پست ترین موجودات هم

صادر نمیشه .»

« - این هارو يك نفس گفت . بعدش گفت : انسانی

که خیر است ممکن است فقط چندقرنی اثری ازش باقی

بماند . فقط ! اینش بامزه است .»

ناصر خندید :

« - چندقرنی ! چه دل خوشی !»

بعد فکری کرد و گفت :

« - کاشکی می آوردیمش باهم می رفتیم عرق خوری .»

فرهاد خندید .

(۴۲/۱۲/۱۹)

به :
منصور- پیشگاه

جوزاب نو

راننده عطسه‌هایی می‌کرد که تا کسی را از جا می‌پراند،
از عطسه‌هایش بدمان می‌آمد، گرچه همین عطسه‌ها بود که
مارا متوجه او کرده بود. تا کسی خالی. مهم همین بود.
خوش آمدن و بد آمدن مطرح نبود.
راننده چاق بود. و مدام سر جایش وول می‌خورد.
کمی که رفتیم، زدزیر آواز، من منصور را نگاه کردم :

«عجب شانسی!»

و منصور مرا نگاه کرد:

«چاره چیست.»

راننده صدایش را برید، شانهای از جیب در آورد و

فرمان را ول کرد و موهایش را تند و تند شانهای کشید. بعد

گفت:

«از دیشب تا حالا، از بس ذوق کرده‌م، چاق شده‌م.»

منصور گفت:

«خدا چاق تری کنه.»

راننده گفت:

«خدا از آقای کمت نکنه.»

بعد گفت:

«دیشب به جفت جوراب خریدم. تا صبح سه دفعه

پاشدم ببینم دزد نبرده باشدش. از صبح تا حالا مرتب نگاهش

می‌کنم و به مسافرا نشونش میدم.»

پاهایش را بالا آورد و ما جوراب را دیدیم.

«ای، خدا...! کجاست شریف می‌برید؟»

منصور گفت:

«دانشگاه.»

راننده گفت:

« ما مخلص بچه‌های دانشگاهیم . ببینم . توی دانشگاه ، کلفت ملفتی واسه ما گیر نمیار ؟ »
منصور گفت:

« - والله ، راستش ، ما خودمونم عقب کلفت می‌گردیم ، همه کلفت هارو برده‌ن . »
راننده ، که داشت از زیر یک طاق نصرت و از لای ماشین‌ها رد می‌شد ، گفت:

« - خیابو ناخیلی گشاد بود ، گشاد ترشم کرده‌ن . »
منصور گفت:

« - جشنه ... »

راننده گفت:

« - همین به ساعت پیش ، یارو زده ماشین بابا رو داغون کرده ، میگه عیب نداره ، جشنه . »
من گفتم:

« - روزهای جشن کارمی‌کنین ؟ »

گفت:

« - نکنیم جواب زن و بچه‌رو چی بدیم ؟ »

گفتم:

« - آخه ، میگن خیلی شلوغ میشه . »

گفت:

«- شیکم گشنه، قربونت برم، شلوغی سرش نمی شه.»
این را گفت و تند پیچید به چپ و به ماشینی که داشت
می آمد، گفت:

«- نیا، می زنه لهت می کنم!»

سر چهار راه کاخ، چند تا فرنگی را پرا اندتوی پیاده رو و گفت:

«- شماها او مدین چیکار، به بوی کباب؟ خاطرت

تخت تخت باشه. واسه من و تو خرداغ می کنن.»

از خیابان که می رفتیم بالا، دوباره گفت:

«- من مخلص بچه های دانشگاه . به دفه رفتم دم

دانشگاه دیدم به بار آجر ریخته ن . هر جیبی میاد، حواله ش

می کنن . به من گفتن وایسا، وایسادم . چن تا جیب پرو خورد

و خمیر کردن . من گفتم: مارو کاری ندارین؟ گفتن: مابه

کارگر جماعت کاری نداریم . گفتم: نو کرشمام . اگه اون روز

اونالطف نکرده بودن، الان من دوازده تا کفن پوسونده بودم.»

ساکت شد. بعد دوباره گفت:

«- ای، خدا جون! مردم از خوشی، جوراب رو بگو.»

ساکت شد. پایش را بالا آورد و جوراب را تماشا کرد.

بعد گفت:

«- چه کنیم . مام از عاقلی خیری ندیدیم . زده ایم

(۴/۸/۴۶)

به کس خلی.»

اثر بوس آخر

نرسیده به چهارراه ، راننده آهسته کرد و دادزد:
« - حاج آقا ، بفرما بالا . »
يك نفر روی ركاب ایستاده بود و یکی دیگر پشت
صندلی راننده .

«حاج آقا» که آمد سوار بشود ، راننده گاز داد .
بعد آهسته کرد و دادزد :

« - حاج آقا ، بفرما بالا ! »

وباز گاز داد . صدایی از توی خیابان دادزد :

« - چرخ دارم . »

راننده هم داد زد :

« - باشه ، می رسونمت . »

مردی که روی رکاب بود ، گفت :

« - نکن ، پرت می شه . »

وراننده ایستاد .

سرء کلهء يك چرخ پیدا شد .

راننده گفت :

« - خیال کردم شوخی می کنی . »

پشت سر چرخ ، مردی بالا آمد و بهشیشهء جلوهء تکیه

کرد .

راننده گفت :

« - حاج آقا ، احتوال مارو نمی پرسی . »

مرد گفت :

« - شما کم لطف شدهی . بسافت داری ، نمیای

بدی . »

راننده گفت :

« - میام ، میام . اوضاع خرابه . »

بعد گفت :

« - غلامحسین رو می شناسی که ... »

مرد گفت :

« - آره ... »

راننده گفت :

« - یک در یک پسرش فلج شده ... »

از زیر یک طاق نصرت رد شدیم .

مرد گفت :

« - نه بابا ، چی می گی ، کدوم غلامحسین ؟ »

راننده گفت :

« - همون که خونهش منصور آباده . »

مرد گفت :

« - نکنه عرضی گرفته ی ؟ »

راننده گفت :

« - نه ، جان تو . گفت صبح زلم صدایش کرد بیاد

چایی بخوره . گفت : ماما ، نمی تونم بیام ... »

از زیر یک طاق نصرت پر نور رد شدیم .

« - ... روده ستش بود ، بردش بیمه ... »

مرد گفت :

« - تو از کجا می شناسیش ... ؟ »

راننده گفت :

« - اولای واحد به سالی شاگرد من بود، چطو مگه؟ »

مرد گفت :

« - آخه همسایه ماست ، دیشب هیچ خبری نبود . »

راننده گفت :

« - گفتم که صبح این جور شده ، يك دريك ... »

مردی که روی رکاب بود، پرسید :

« - گفتمی چند سالش بوده ؟ »

راننده گفت :

« - سیزده سالش ، طفلکی ... »

از زیر يك طاق نصرت بزرگ پر نور رد شدیم .

شاگرد راننده گفت :

« - پارسال ، یادت رفته ، شمس الله پشت فرمون

دو طبقه سکنه کرد ، سر چهار راه پهلوی ... »

راننده گفت :

« - کار که بایست بشه ... »

بعد پرسید :

« - کجا پیاده می شی ، رد نشیم ...؟ »

مرد گفت :

« - منصور آباد ... هنوز نرسیده ایم . »

و وقتی که رسیدیم و راننده نگه داشت ، مرد که داشت ، با چرخش تقلا می کرد ، گفت :

« - یادت نره ، پولو بیاری . »

راننده جوابش را نداد . راد که افتاد ، گفت :

« - کی به خونه می رسیم . جنخ یازد دونیم سوار

سرویس می شیم . »

مردی که روی رکاب ایستاده بود ، هسان جانشست .

راننده گفت :

« - جا که هست . »

مرد بلند شد و روی صندلی نشست و گفت :

« - هر شب تا این وقت کار می کنی ؟ »

راننده گفت :

« - نه ، اضافه کاریمه . فردا شب تموم می شه . »

از زیر بک طایقی نصرت بزرگ پر نور قشنگ بردشیم .

(۴۶/۸/۱۱)

افسر را ترجیح می‌دهم!

سر راه مردم را گرفته بودم. داشتم بلیطم را از جیبم در می‌آوردم. بلیط را که دادم و خواستم تو بروم، با دختری شانه به شانه شدم. خودم را عقب کشیدم و راه دادم. دختر رد شد. و بعد یکی زرنگی کرد و از من جلوزد. اونیفورم تنش بود. خیال کردم باهم اند. مردم، مثل همیشه، تک‌تک نشسته بودند. دختر که نشست، جوان هم قرینه‌ او نشست.

و من پشت سر جوان نشستم، به تجربه می‌دانستم که برای دیدن دختر این بهترین جاست. پشت سر ما «مصدر سرکار ستوان» آمد. جوان اونیفورم نیروی هوایی تنش بود و روی شاندهاش يك ستاره داشت. دست مصدر دو تابه‌سته بزرگ بود. شکل جعبه. مصدر روی صندلی جلوی دختر نشست. کمی که گذشت و دختر و جوان بایکدیگر حرف نزدند، دانستم که باهم نیستند. جوان برگشت و دخترک را دیدزد.

من کتاب جیبی‌ام را باز کردم، یعنی دارم می‌خوانم. و رفتم توی کواکشان.

جوان تنه‌اش را جلو داد و آورد وسط راهرو و اتوبوس و با سر باز حرف زد. دخترک چهره‌اش را کمی گرداند و جوان را نگاه کرد. چه‌نگاهی! حسودی‌ام شد. لذت بردم و حسودی‌ام شد. و بعد، دختر چهره‌اش را کمی دیگر گرداند و مرا نگاه کرد که با چشم‌های گرسنه‌اشتم او را نگاه می‌کردم. چه‌نگاهی! نگاهم را از چشم‌هایم کندم و روی صفحه کتاب انداختم. بار دیگر جوان با سر باز حرف زد و بار دیگر دختر نگاهش کرد. چه‌پوستی داشت! لطیف و درخشان. امانه مثل هلوی پوست‌کنده. از آن‌ها که گویی گوشت باسفتی و کالی خودش فشار آورده و آن را کشیده

است. از آن زمان که هوس می‌کنی دستت را دراز کنی و آن
را لمس کنی. از آن پوست‌ها که از سلامت می‌درخشد.
پیکره سیاهی پوشیده بود. با جوراب توری سیاه.
گیسرافش سیاه پالتوش شیری رنگ بود.

طرف چپ را نگاه می‌کرد. یعنی دارد تابلوها و
مغازه‌ها را تماشا می‌کند. و تا می‌آمد بفهمد من دارم نگاهش
می‌کنم. سر مرا پایین می‌انداختم یعنی دارم کتاب می‌خوانم.
و جوان طرف چپ را نگاه می‌کرد. یعنی دارد تابلوها و
مغازه‌ها را تماشا می‌کند.

همه‌اش دلم می‌خواست اتفاقی بیفتد بینم چه پیش
می‌آید.

همه‌اش دلم می‌خواست این یک‌نواختی به هم بخورد.
و خورد. مسافری که پهلوی جوان نشسته بود، می‌خواست
پیاده شود. جوان برخاست. مسافر رفت. جوان دوباره
سرسندلی نشست. بعد مسافری آمد که بنشیند. جوان
برخاست. مسافر نشست. و جوان دوباره سرسندلی نشست.
وقتی که برخاست و چرخ خورد، نزدیک بود دامن پالتوش
چهره دختر را بچراشد. اما دختر همچنان نگاهش می‌کرد.
شاید در انتظار پاسخی...

بعد مسافر کنار من پیاده شد. و من به گوشه‌ی سندلی

خزیدم. این طور بهتر می توانستم هر دو شان را تماشا کنم. جوان ریزه نقش بود و کلاه را تا روی چشمانش پایین کشیده بود. گوش هایش له شده بود. شاید کشتی گیر بود. اما با آن جثه کوچک ...

نگاهش که می کردم، چند بار برگشت و نگاهم کرد. سرم را این انداختم و توی دلم گفتم:

«کتکه را خورده ایم!»

فکر کردم:

«زیاد هم چنگی به دل نمی زند. چه چیزش حواس دختره را پرت کرده؟ اونیفورمش!؟»

باز دختر را نگاه کردم. داشت گوش راستش را می خاراند. چه می دانم، شاید این هم بهانه ای بود که صورتش را برگرداند و جوان را نگاه کند. شاید هم راستی گوشش درد می کرد. سر ما اذیتش کرده بود و گوشش درد گرفته بود. دلم گرفت. توی دلم به جوان گفتم:

«یک کاری بکن، دیگر!»

تا این فکرها را می کردم، اتوبوس به آخر خط رسید بود. همه بلند شدند. جوان و دختر هم. من هم. جوان راه داد. دختر او را نگاه کرد. و بعد مرا. همیشه نگاه دوم مال من بود! - از روبرو دیدمش. چه چشم های سیاه

قشنگی داشت . وچه نیرویی در این چشم‌ها بود . راستش ترسیدم و راه دادم جوان پشت سراو برود . مصدر هم می‌خواست پشت سراربابش برود که دیگر نگذاشتم . این حق من بود .

دختر که پیاده شد به راست پیچید . جوان روی رکاب لحظه‌ای مردد ماند و دختر را با نگاه دنبال کرد ، و بعد به طرف چپ پایین پرید ، و رفت . پیاده که شدم ، برگشتم تا يك بار دیگر دختر را نگاه کنم ، اما پشت اتوبوس‌ها ، از چشم پنهان شده بود .

(۴۶/۱۱/۲)

« ویزیتور »

هیچ کس خانه نبود . زنگ در که صدا کرد، می دانستم
کیست . یک دقیقه پیش زنگ در همسایه صدا کرده بود و
دخترشان دادزده بود :

« مامان، ویزیتور آمده . »

هیچ کس خانه نبود . دلم را صابون زدم و رفتم
طرف در :

« - دختره حتما خوشگل است . چاق است ؟ لاغر است ؟ بلند است ؟ کوتاه است ؟ نه چاق است و نه لاغر . نه بلند است و نه کوتاه . متناسب و خوش اندام است با لبخندی که چهره اش را روشن می کند . با چشم هایی که خنده و ناز و خواهش در آن است . با ساعد و بازوی کشیده ای که به سوی من دراز کرده . انگار نه کالای خود را ، که خود را عرضه می کند . به خانه می خوانمش ، و او مهربان تر از آن است که نپذیرد . اگر هم نپذیرفت ، چه غم . گفت و گویی بوده است و دیداری و حظ بصری ... »

در را باز نکرده ، دستی رفت توی چشمم . دستی زمخت و تراك خورده . دستی حنا بسته . در انگشتان این دست ، که استخوانی بود و پرچروك ، دو قوطی بزرگ و كوچك دیده می شد . و در دست دیگر کیسه ای نایلونی . کیسه ای غبار گرفته و پاره .

زن ، چادری بود . پیر بود . دهاتی بود . خشن و نکره بود . جان می داد برای کلفتی و رخت شویی .

« - آقا از این پودرها بخرید . خیلی خوب است . برای ظرف و کاشی و وام حمام است . یکی هم مجانی می دهم . »

« - نمی خواهم ، نیستند . »

« - اون یکی آقا هم گفت نیستند . حالا شما یکی از من بخرید . هیچی نفروخته‌م . »

« - نمی‌خواهم . نمی‌دانم می‌خواهند یا نه . »

« - حالا شما بخرید . من سیدم . دستم خوبه . رفیقم سی و پنج تا ، چهل تا فروخت و رفت . من این جا غریبم ، نابلدم . »

می‌خواستم در را ببندم . اما نمی‌توانستم . دستش بادو قوطی پودر ظرف‌شویی ، لای در بود .
برای آن که حرفی زده باشم ، گفتم :

« - چند؟ »

گفت :

« - دو تومن . »

وقوطی بزرگ را توی دستم گذاشت و گفت :

« - یکی ام مجانی میدم . »

وقوطی کوچک را هم گذاشت روی قوطی بزرگ .
روی هر دو نوشته بود :

« پودر تمیز . مخصوص ظروف آشپزخانه

و کاشی و وان حمام . پودر تمیز تمیزتر

می‌شوید . پودر تمیز برای شما و در خدمت

خانواده‌ها . »

باز برای آن که حرفی زده باشم ، گفتم :
« - دو تومن گرو نه . »
گفت :

« - به خدا دو تومن پای من حساب می کنند . اگر
بفروشم دوزار برای من داره . »
دوباره گفتم :
« - گرو نه . »

اما دیگر تردید را توی نگاهم دیده بود و تزلزل را
از صدایم خوانده بود . تند گفتم :
« - یه ابر مجانی ام میدم . »
ویک ابر کوچولوی فکسنی هم گذاشت روی قوطی ها .
دو تومن را که دادم ، گفت :
« - جوان ، خدا عاقبتت را به خیر کنه . جدم
سیدالشهدا عوضت بده . »
ورفت .

(۲۳/۱/۴۷)

شیشهٔ تاکسی

تاکسی ، بنز صدونود بود . نو نو . وسط شیشهٔ جلو يك «الله محمد علی فاطمه حسن و حسین» چسبانده بودند . و بالای شیشه ، در گوشهٔ راست : عکس محمد . و در گوشهٔ چپ : عکس علی . پایین شیشه ، در گوشهٔ راست ، عکس برگردان دوتا طاووس بود که «وان یکاد ...» رابه نوکشان گرفته بودند . و در گوشهٔ چپ ، دوتا طاووس دیگر ، با

«وان یکاد...»ی دیگر .

روی داش برد، درست در وسط «منمشتعل عشقعلیمچکنم»
چسبیده بود . و بالایش : «لطفاً سیگار نکشید.» طرف راست
آن : «برو به امید خدا.» و بالایش : «لطفاً سیگار نکشید.»
طرف چپ داش برد : «بر چشم بد لعنت» و بالایش : «لطفاً
سیگار نکشید.» و پایین داش برد :
«هزار مرتبه سعدی ترا نصیحت کرد

که حرف مجلس ما را به محفلی نبری»
به گوشه شیشه پنجره دست راست ، يك «تو کلت
علی الله» کوچک ، و روی لبه پنجره : «لطفاً درب را آهسته
ببندید.» باخط خوش نستعلیق . به شیشه پنجره طرف چپ،
- پنجره راننده - يك «تو کلت علی الله» دیگر و پایینش باز
يك «درب را آهسته ببندید.» (این را دیگر برای که
نوشته بود !؟)

پشت صندلی های جلو ، برای مسافران صندلی های
عقب ، زیر تودوزی باز دوتا : «لطفاً سیگار نکشید.» و
وسطش :

« ما علی را خدا نمی دانیم

از خدا هم جدا نمی دانیم.»

وبه درهای سمت راست و چپ : «درب را آهسته

ببندید .»

و جلوی راننده ، زیر فرمان ، پر بود از کارت پستال
ستاره‌های سینما .

(۴۷/۲/۲۶)

www.KetabFarsi.com

راننده تاکسی

راننده تاکسی با سعید نفیسی مو نمی‌زد . همان قیافه
و همان ریش . و با احتیاط می‌رفت . خیابان‌ها شلوغ بود .
مثل همیشه . از میدان فردوسی که رد شدیم ، کمی جلوتر
راه بند بود . راننده ایستاد و بعد از چند لحظه گفت :
« - مردم پنبه ندارند لحاف درست کنند ، بکشند
روشان . این یکی ماشینش را با پنبه فرش کرده . »

گفتم :

« - بعله می تو بند . »

گفت :

« - به جلال خدا قسم ، به این شب عزیز قسم (شب قتل بود .) اگر قدرتی دستم بیفته ، این قدر آدم می کشم ، این قدر آدم می کشم ، که خون توی خیابانها راه بیفته . »
بی اختیار به یاد مورخین نازک نارنجی افتادم که از «فجایع» انقلابیون گفت و گو می کنند .

« - دهانتان را باز می کنید و از عدالت حرف می زنید؟
از انسانیت حرف می زنید؟ کدام عدالت؟ کدام انسانیت؟
این هم شد عدالت و انسانیت؟ سرسیاه زمستان هستند
آدمهایی که هنوز خبر ندارند زغال از جنگل آمده ،
نیامده؟ چی شده؟ چند هست؟ »

گفتم :

« - در عوض چند وقت پیش ، شخصی تلفن کرده
بود به یکی از مجله‌ها و گفته بود زن همسایه ما می رود پاریس
سرش را درست می کند و بر می گردد . »

گفت :

« - بعله آقا، بعله . غافلید هر کدام از این عروسی‌های
توی هتل چقدر خرج برمی دارد؟ »

گفتم :

« - آن وقت يك كارگر بدبخت هزار تومان ندارد

عروسی راه بیندازد . »

گفت :

« - هزار تومان !؟ »

فهمیدم حرف چرنندی زده ام . کمی بهتر از بیسکویت

ماری آنتوانت .

گفت :

« - يك چیزی برای تان بگویم . »

پی در پی بر می گشت عقب و مرا نگاه می کرد . و من

دلهره این را داشتم که نکند تصادف کند .

« - من نه سر عائله دارم . اگر تشریف بیارید و تمام

اثاث خانه ما را قیمت بگذارید ، شاید روی هم پانصد تومان

نشه . این تا کسی هم که می بینید ، مال مردمه . چند وقت پیش

جوانی توسط یکی از آشنایان آمد خانه ما و گفت عرضی

داشتم . گفتم : بفرمایید . گفت : آمده ام خواستگاری دختر

شما . اگر موافقت می کنید ، اما من هیچ چیز ندارم . گفتم :

منم هیچ چیز ندارم . این شما و این دختر . به سلامتی . عقد

کردیم و رسم و رسوم را به جا آوردیم . آقا شما باورتان

نمیشه . وقتی رفتیم خانه پسر ، خودش هم شاگرد قصابه ، -

يك اطاق بود و يك لحاف كهنه . همين . لخت لخت . تازد
متكفل ميخارج مادر و خواهرش هم هست . «

*

وقتي پياده شدم ، دو توماني دادم . شانزده ريال شده
بود . خدا حافظي كردم . گفت :
« - آقا ، بقيه اش . »

گفتم :

« - قابلي ندارد ، خواهش مي كنم . »

گفت :

« - نميشه . جان شما نميشه . »

گفتم :

« - خواهش مي كنم ، خواهش مي كنم . »

گفت :

« - جان شما را قسم خوردهم . »

فهميدم باز كار چرندي کرده ام . پول را پس گرفتم .

پنجريالي بود . گفتم :

« - پس شما هم يك ريالش را بگيريد . »

يك ريال را به او دادم و گفتم :

« - اما از اين كارتان دلخور شدم . »

خنديد و رفت .